



بهترین هدیه مکتوب است  
به دوستان خود مکتوب دفاع مقدس  
هدیه دهید



سرشناسه	حسینی، رضیه‌سادات، ۱۳۷۰-، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	از شهباز تا شیاکوه: حماسه‌ی رزمندگان استان مرکزی در عملیات مطلع‌الفجر/ به کوشش رضیه‌سادات حسینی.
مشخصات نشر	اراک: اندیشه مطهر، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	۱۲۸ ص: مصور؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
فروست	ستارگان سرزمین آفتاب.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۶۵۰۳-۰۲-۳: ۲۰۰۰۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	فینیا
یادداشت	به مناسبت کنگره ملی نقش امام خمینی (ره) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی.
عنوان دیگر	حماسه‌ی رزمندگان استان مرکزی در عملیات مطلع‌الفجر.
موضوع	ایشانگران جنگ -- ایران -- استان مرکزی -- خاطرات
موضوع	War participants -- Iran -- Markazi (Province) -- Diaries
موضوع	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ . -- عملیات مطلع‌الفجر
موضوع	-- Operation Matlaolfajr ۱۹۸۸-۱۹۸۰ Iran-Iraq War,
موضوع	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- کرمانشاه -- نبردها
موضوع	-- Kermanshah -- Campaigns Iran-Iraq War,
موضوع	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شیاکوه، منطقه
موضوع	-- Shiakoo Region ۱۹۸۸-۱۹۸۰ Iran-Iraq War,
شناسه افزوده	کنگره ملی نقش امام خمینی (ره) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی (نخستین): ۱۳۹۷ (اراک)
رده بندی کنگره	DSR ۱۳۹۷۱۶۲۸ الف۴۷۶ح/
رده بندی دیویی	۰۸۴۳۰۹۲۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	۵۵۲۲۹۴۳

از سبزی  
کتابهای



مرکز حفظ آثار سپاه روح الله

SETAREGAN  
SARZAMIN  
AFTAB

## از شهباز تا شیاکوه

حماسه‌ی رزمندگان استان مرکزی در عملیات مطلع الفجر

به کوشش

راضیه سادات حسینی



تلفن: ۰۸۲-۳۲۲۶۶۰۸۲ - ۰۸۶-۳۲۲۶۶۰۸۳ - ۰۸۶-۳۲۲۶۶۰۸۳ - ۰۸۶-۳۲۲۶۶۰۸۳ - ۰۸۶-۳۲۲۶۶۰۸۳  
www.shohud.ir

### ◆ از شهباز تا شیاکوه

◆ نویسنده: راضیه سادات حسینی

◆ مصاحبه: مہری بیات

◆ راهنما: علیرضا مرادی

◆ ویراستار: آرزو عبدی

◆ ناشر: انتشارات اندیشه مطهر

◆ صفحه آرا: بوستان فرهنگی کوثر

◆ ناظر و کارشناس نظامی: دکتر اسماعیل نادری

◆ نظارت کیفی و آماده سازی: علیرضا مرادی

◆ نظارت بر چاپ: وحید صادقی

◆ طراحی جلد: ...

◆ نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۷

◆ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

◆ قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

◆ چاپخانه: چاپ هم کیشان

◆ شابک: ۳-۰۲-۶۵۰۳-۶۲۲-۹۷۸-ISBN

◆ حق چاپ برای مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس محفوظ است.

◆ **با حمایت:** کنگره ملی نقش امام خمینی<sup>(ع)</sup> در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مرکزی

◆ **مرکز پخش:** اراک / میدان امام حسین<sup>(ع)</sup> مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع

مقدس بسیج سپاه روح‌ا...<sup>(ع)</sup> استان مرکزی - تلفن ۰۸۳-۳۲۲۶۶۰۸۳-۰۸۶

■ تقدیم به

حماسه‌سازان گمنامی که در پرتو ایمان و تدبیر و توکل،  
شهره عرش و عرشیان شده‌اند...



## به نام حضرت دوست

تاریخ پُرفرازونشیبِ مَلّتِ بزرگِ ایران، همواره با افتخارآفرینی و غیرتمندی قهرمانان این مرزوبوم آمیخته است. مادران این سرزمین، سالها قصه‌های دل‌آورمردی قهرمانان پیشین، مانند میرزا کوچک خان جنگلی، ستارخان، باقر خان، امیرکبیر، رئیسعلی دلواری و ... را با افتخار برای فرزندان خویش نقل می‌کردند و آرزویشان این بود که روزی فرزندانِ چنین بزرگ پرورش دهند. آنگاه که سایه‌ی ظلم و ستم حکومت ستم‌شاهی بر سر این مَلّت سنگینی می‌کرد، ناگاه خورشیدی از سرزمین آفتاب، تابیدن گرفت و پس از سالها مبارزه، طومار حکومت سیاهی را درهم پیچید.

مردی که فخر این سرزمین و فخر شیعه بود و تا قیام قیامت هم خواهد ماند. مردی که دَم مسیحایی‌اش همگان را زندگی بخشید و آن‌ها را به میدان مبارزه با ظلم و ستم و استبداد فراخواند؛ تا اینکه بنای حکومت الهی را بنیان نهاد. حکومتی نوپا که چون خاری بود بر چشم استعمار، استبداد و سلطه، این شد که از هر سوی موردتهاجم کوردلان قرار گرفت و انتظار می‌رفت که با کینه‌توزی‌هایی چنین گسترده، این نظام نوپا ساقط گردد.

هزاران هزار جوان پرورش‌یافته‌ی مکتب عاشورا که دَم مسیحایی امامشان، آنان را به جوش و خروش واداشته بود، به میدان مبارزه و جهاد شتافتند و هزاران رئیسعلی دلواری و کوچک جنگلی دیگر تجلی یافت؛ تا هیچ‌گاه مادران این سرزمین برای قصه‌هایشان قهرمان کم نیاورند، شاعران در وصفشان بسریند، هنرمندان چهره‌هایشان

را به تصویر بکشند، مورخان تاریخشان را باز بنگارند و آیندگان به داشتن این قهرمانان بر خود ببالد.

امروز که قریب به چهل سال از دفاع جانانه و دلاورانه‌ی این ملت می‌گذرد، بر ماست که این قسمت از دفتر تاریخ ایشان را هر چه بیشتر بشناسیم و بشناسانیم و نگذاریم یاد و خاطره‌ی رشادت‌ها، دلاوری‌ها، ایثارگری‌ها و ... این قهرمانان به فراموشی سپرده شود. همان‌گونه که رهبر فرزانه انقلاب فرمودند: «امروز، فضیلت زنده نگه‌داشتن یاد شهدا، کمتر از شهادت نیست.»

در همین راستا، ستاد کنگره ملی نقش امام (رحمه‌الله علیه) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی کوشیده است تا روزنه‌ای بگشاید برای ورود به سیره و سبک زندگی ایثارگران و حماسه‌آفرینان تا نسل‌های آینده با تأمل در آن، به افتخارآفرینان خویش ببالد. این اثر تجلی دهنده‌ی گوشه‌ای از فداکاری و رشادت‌های فرزندان «خطه‌ی آفتاب» است.

باری! بر خویش وظیفه می‌دانیم که ضمن ارج نهادن به تلاش همه‌ی فعالان این حوزه و آرزوی ارائه‌ی آثار بهتر در آینده، از شما خوانندگان گران‌قدر نیز سپاسگزاری کنیم و تقاضای همکاری و همفکری داشته باشیم.  
با آرزوی عزت، اقتدار و عظمت روزافزون ایران اسلامی.

دبیر کل کنگره ملی نقش امام خمینی<sup>(ره)</sup>

در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی

سرتیپ دوم پاسدار محسن کریمی



## فهرست مطالب

۱۱.....	پیشگفتار
۱۳.....	مقدمه
۱۵.....	اعزام سربازهای کوچک
۲۰.....	پادگان امام حسن (علیه السلام)
۲۳.....	جنوب یا غرب
۲۴.....	یک قدم جلوتر
۲۵.....	ترس عجیب
۲۷.....	داربلوط
۲۹.....	خستگی زیاد
۳۰.....	تجربه‌ای جدید
۳۲.....	دسته سیزدهم
۳۴.....	تیراندازی سرنوشت‌ساز
۳۵.....	گروه پیش‌مرگ
۳۶.....	نگهبان چادرها
۳۹.....	فتح قلّه
۴۳.....	گهواره‌ای از اضطراب
۴۶.....	نبردی تنگاتنگ
۴۸.....	حمله‌ی قوم مغول
۵۰.....	تلاش برای زنده ماندن
۵۱.....	مشک عاشورایی

---

۶۰	دوستی کوتاه
۶۲	سرنوشت گروه پیش‌مرگ
۶۳	رضا
۶۸	آسمانی شدن دکتر بابک
۷۱	خواب شیرین
۷۳	تک‌تیرانداز
۷۵	گالن آب
۷۶	لبخند فرمانده
۷۸	فُزْتُ و رَبُّ الكعبه
۸۳	آرامشی ترسناک
۸۴	نیروی تازه نفس
۸۶	برگشت
۸۷	سرنوشت دسته‌ی سیزدهم
۹۲	شلیک آخر
۹۳	شرم از استقبال
۹۷	عکس‌ها
۱۲۵	منابع

## پیشگفتار

در ازل پرتو حسنت زتج «لی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

از واژه‌های «ایثار» و «عشق» و «شهادت» و مفاهیم هم‌معنای آن، بسیار و بسیار گفته‌اند اما هنوز راز سرهای در سجده مانده را بر کسی نگشوده‌اند.

پرداختن به خاطرات مجاهدت‌های فرزندان مخلص سرزمین عاشقان ایران، بارقه‌ای از آن شکوه بی‌بدیل و اخگری از آن آتش جاویدان و از آن قلمرو شور و نشاط، در جان و دل انسان‌ها به‌ویژه در ضمیر شفاف نوجوانان و جوانان و نسل امروز و آینده‌ی میهن عزیزمان ایران خواهد بود.

هشت سال دفاع مقدس و جانانه، صحنه‌هایی از هنرمندی‌های اعجاز گونه‌ی شیردلان و مجاهد مردانی است که سطر خاطرات آن با عبور از عمق و هزار سوی فراز و نشیب‌هایش نشان از اقتدار و حقیقت‌ملتی دارد که در همیشه‌ی دوران، حماسه‌هایی شگرف آفریدند.

دریغ است که آن اعجازها و دلاوری‌ها، شجاعت‌ها، ایثار و شور و شوق و عشق به عزلت و فراموشی فرو پژمرد.

تورق خاطرات عطرآگین و تلاش در جهت عیان نمودن ژرفا و شکوه مقاومت و دفاع فتوحات کوچک مردان پانزده‌ساله‌ی غیور و بی‌ادعا که

هم‌اکنون گرد پیری بر سر و روی آن‌ها نشسته، با جادوی کلام و موسیقی داستانی جاودانگی آن را در اذهان نسل جدید دوچندان خواهد نمود.

بعد از سی‌وشش سال، کتاب «از شهباز تا شیاکوه» برگرفته از خاطرات مردان باقیمانده از حماسه‌ی عملیات مطلع الفجر<sup>۱</sup> (فتح قلّه شیاکوه) است، با قلم سرکار خانم راضیه سادات حسینی، زبان به تحسین می‌گشاییم که با هر داستانی از آن روزگار تجربه شیرین را به یادگار گذاریم.

باشد که از این رهگذر جامعه‌ی ما بیشتر و بیشتر ارزش و اعتبار خود را بازیابد و با جرعه‌هایی از چشمه‌ی زلال و گوارای عشق به آرمان‌های الهی درراه گلگون شهیدان و ایثارگران تشنگی فرونشاند.

**علیرضا مرادی**

**کمیته تدوین و انتشار**

**ستاد تدوین نقش رزمندگان استان مرکزی در دفاع مقدس**

۱. عملیات مطلع الفجر: در منطقه گیلانغرب و شیاکوه و با هدف آزادسازی ارتفاعات غرب شهر گیلانغرب در جبهه میانی صورت پذیرفت. از استان مرکزی یک گردان به فرماندهی شهید سیاوش امیری جهت آزادسازی قلّه اصلی شیاکوه مأموریت داشتند. حمله با رمز «یا مهدی ادرکنی» در بیستم آذر ماه ۱۳۶۰ و با فرماندهی و همکاری مشترک سپاه و ارتش اجرا شد و به آزادسازی موقت بلندی‌های شیاکوه انجامید. ولی پاتک‌های سنگین عراق و نبود پشتیبانی و حمایت کافی از نیروها، به دلیل فاصله چشمگیر خط مقدم با خطوط عقبه، موجب شد تا پس از هفده روز مقاومت و حفظ مناطق آزادشده، بار دیگر این مناطق به اشغال دشمن درآید. در این عملیات دو فروند هواپیما، یک فروند هلی کوپتر، شماری از ادوات سنگین و نیمه سنگین و ۱۴ گردان از نیروهای مخصوص دشمن منهدم و تعداد ۲۱۵۰ تن از نیروهای بعضی کشته، زخمی و اسیر شدند.

## مقدمه

ثبت رشادت‌های بزرگ‌مردان تاریخ، کار آسانی نیست. خاطراتی که لحظه‌به‌لحظه‌ی آن می‌تواند تجربه‌ای باشد برای والا بودن، بالا ماندن و متعالی زیستن.

شیاکوه<sup>۱</sup>، شاه کوه‌ها بود. باید استوار می‌ماند. عده‌ای برای استوار ماندن این قلّه جان‌فشانی‌های بسیاری کردند. به همین دلیل ثبت این واقعه بزرگ کار آسانی نیست. آن‌قدر بزرگ و بااهمیت است و به‌قدری پیچیدگی با خود به همراه دارد که نویسنده نمی‌تواند مهم‌ترین اتفاق را از بین آن‌همه رویداد گزینش کند؛ زیرا همه‌ی آن‌ها واقعه‌ای مهم هستند و زنجیره‌ای را تشکیل می‌دهند تا ماجرای به بزرگی و ابهت فتح شیاکوه به وجود آورند.

داستان بر اساس رخدادی واقعی نوشته شده است. به وجود آوردن شخصیت حسن هاشمی برای آن بود تا بتوانم همه‌ی اتفاقاتی را که برای افراد مختلف به وجود آمده است، به یکدیگر پیوند دهم. بسیار دوست داشتم اسامی تمامی افراد را در داستان می‌آوردم؛ اما احساس کردم با آوردن اسامی اصل ماجرا و بزرگی آن به فراموشی سپرده می‌شود. داستان قسمتی از عملیات

---

۱. شیاکوه: بلندترین قلّه در منطقه گیلان غرب که از سمت شرق بر منطقه گیلان غرب و از سمت غرب بر منطقه خانقین عراق مشرف است.

مطلع الفجر، فتح شیاکوه را روایت می‌کند. تمامی تصاویر موجود، سندی برای واقعی بودن این اتفاق‌هاست. امید است با نوشتن این داستان بتوانم گوشه‌هایی از تجربه‌های سرنوشت‌ساز را به نمایش بگذارم. با آرزوی پیشرفت روزافزون برای وطنم که قدم‌به‌قدم آن شیاکوه است و برای حفظ آن تا پای جان خواهیم کوشید.

راضیه سادات حسینی

بهار ۱۳۹۷

## اعزام سربازهای کوچک

بوی اسفند در فضا پیچیده بود. صدای هیاهو و خنده از هر گوشه‌ای شنیده می‌شد. جمعیت زیادی برای بدرقه‌مان آمده بودند. از نوجوان ۱۲ ساله تا پیرمرد هفتادساله همه در کنار یکدیگر بودند. می‌توانستی در یک لحظه به تماشای گذر زمان بنشینی. تمام وجودم به هیجان آمده بود. صدای قلبم را احساس می‌کردم. ۱۳ آبان سال ۱۳۶۰ بود و من می‌خواستم قدمم را در راهی نو بگذارم.

در باغ فردوس جمع شده بودیم. طبق عادت به آن باغ فردوس می‌گفتم؛ اما سپاه آنجا بود. به درختی تکیه دادم و رفت‌وآمدها را نگاه می‌کردم. هنوز کسانی بودند که در لحظه‌ی آخر می‌خواستند ثبت‌نام کنند. حال و هوای عجیبی داشتم. موجی از دلهره در وجودم نشسته بود. بالای سرم را نگاه کردم. نور از میان برگ‌های پاییزی صورتم را نوازش می‌داد. جمعیت آماده می‌شد برای راهپیمایی حماسی.

با آنها هماهنگ شدم. به سمت مدرسه عالی علوم<sup>۱</sup> رفتیم. در آنجا هم عده‌ای به ما ملحق شدند. می‌خواستند تا دروازه تهران راه‌پیمایی کنند. تازه ۱۵

---

۱. مدرسه عالی علوم: بعدها به دانشگاه اراک تغییر نام داد.

سالم شده بود. هیچ مویی بر صورتم دیده نمی‌شد. هنوز چهره‌ی کودکی‌ام را داشتم. خودم را میان جمعیت پنهان می‌کردم. هرچند شبیه من در میانشان زیاد بود؛ اما می‌ترسیدم دوباره اجازه ندهند بروم. احساس بزرگی می‌کردم. شاید هم می‌خواستم احساس مفید بودن داشته باشم. آن قدر با هیجان شعار می‌دادم که هر کس به تماشا می‌نشست فکر می‌کرد، صدام روبه‌رویم ایستاده و من می‌خواهم با صدایم خفه‌اش کنم.

از جمعیت بدرقه کنندگان جدا شدیم. زمان آن رسیده بود تا سوار اتوبوس‌ها بشویم. حاج عباس درمان<sup>۱</sup> با لیستی بلندبالا ایستاده بود و اسم‌ها را یکی‌یکی می‌خواند.

محمد نبی رضایی<sup>۲</sup>

رضا غلامی<sup>۳</sup>

داریوش خسروی<sup>۴</sup>

مهرداد نعیمی<sup>۵</sup>

۱. عباس درمان: از رزمندگان داوطلب بسیجی که در عملیات مطلع الفجر سمت فرماندهی گروهان را داشت و پس از آن در عملیات‌های دیگری شرکت نمود و به اسارت نیروهای عراقی درآمد و مدت ده سال در بدترین شرایط اردوگاه‌های عراقی به سر برد و نقش بسزایی در انسجام و همدلی اسرا داشت و پس از آزادی در سنگر علم و دانش به تشویق افرادی می‌پرداخت. که در زمان جنگ از تحصیل باز مانده بودند.

۲. محمد نبی رضایی: در همین عملیات (مطلع الفجر) در شیاکوه به شهادت رسید.

۳. رضا غلامی: در همین عملیات (مطلع الفجر) در شیاکوه به شهادت رسید.

۴. داریوش خسروی: از ورزشکاران استان مرکزی است و در حال حاضر بازنشسته کارخانه

ماشین‌سازی اراک می‌باشد.

۵. مهرداد نعیمی: در همین عملیات (مطلع الفجر) در شیاکوه به شهادت رسید.



حسن هاشمی

دستم را بلند کردم و به سمت اتوبوس رفتم.

دستی روی شانهام خورد و گفت: کجا پسر!

- آقا... آقا... آقا می‌خوایم سوار بشیم.

باینکه انتظارش را داشتم اما بازهم برایم سنگین تمام شده بود. دلهره‌ام

بیشتر شد. مشکل جدیدی را پیش رویم احساس می‌کردم.

- می‌دونم می‌خوای سوار بشی. برو پسر جون، عزیزم برو سراغ درس و

مشقت، الان زوده. چندساله دیگه اگر جنگ بود یا.

سعی کردم خودم را نبازم. باید می‌رفتم. این بار رضایت مادرم

اعتماد به نفسم را بالا برده بود. تمام تمرکز را گذاشتم تا صدایم نلرزد.

- آقا چی زوده؟ من رضایت‌نامه دارم. نمی‌رم. من باید پیام جبهه.

به سختی اشک‌هایم را جمع کرده بودم تا سرازیر نشوند. دائم به خودم

گوش زد می‌کردم، مرد که گریه نمی‌کند. دستم را به دستگیره اتوبوس

محکم گرفته بودم و خودم را به داخل اتوبوس هل می‌دادم.

- چند سالتنه؟

- آقا چرا سن می‌پرسید؟ من رضایت‌نامه دارم.

جمعیت دورمان جمع شده بود. حاج عباس رضایت نمی‌داد.

گاهی زمانه کار خودش را می‌کند، کاری به اصرار و انکار ما ندارد. امیدم را از دست داده بودم. دستم را به سختی از دستگیره جدا کردم. هرکس سعی داشت دلداری‌ام بدهد.

- اشکال نداره پسر چون دفعه بعد ان شاءالله

- ...

به دیوار تکیه دادم. هنوز حاج عباس اسم‌ها را می‌خواند.

- چرا اینجا وایسادی. تو هم برو سوار شو.

سرم را بلند کردم. صدای مطمئنش قلبم را آرام می‌کرد.

- مگه رضایت‌نامه نگرفتی؟

با وجود آرامشی که به قلبم داده بودند، پاهایم استوار شد. چادرش را زیر بغل جمع کرد. دستم را محکم گرفت و به سمت خودش کشید.

- بیا بریم

به سمت اتوبوس و حاج عباس حرکت کرد:

- حاج آقا پسر رو آوردم بره جبهه. من رضایت دارم.

- آخه حاج خانوم نمی‌شه. سنش کمه.

نگاه مادرم این اطمینان را به حاج عباس می‌داد که پسر بزرگ شده است. آن‌قدر محکم حرفش را زد و من را سوار اتوبوس کرد که دیگر حاج عباس نتوانست دلیلی برایش بیاورد و شروع به خواندن ادامه لیست کرد.

چشم‌های حاج عباس خبر از نگرانی داشت. گویی از این سربازهای کوچک دل‌نگران شده بود. یکی دو تا نبودیم. خیلی از این جمعیت ۲۱۵ نفره نوجوان بودند که با سوار شدن من همه جرأت پیدا کردند و سوار شدند. همه

سوار شدیم. اتوبوس هنوز حرکت نکرده بود. احساس می‌کردم نباید از جایم تکان بخورم و گرنه از دستش می‌دهم. آخرین نفر هم سوار شد. جوانی با ریش‌های پرپشت و چشمانی روشن بود. خیلی آرام و با تأمل حرف می‌زد و در حین صحبت لبخند به لب داشت. به راننده گفت: «حاجی حرکت کن.» با دقت نگاهش کردم. حس عجیبی نسبت به او پیدا کرده بودم. چهره‌اش آرامش عجیبی داشت. احساس می‌کردم خیلی وقت است او را می‌شناسم. از بغل دستی‌ام پرسیدم، کیه؟ گفت: «سیاوش امیری<sup>۱</sup>». از بچه‌های شازنده. فرماندمونه».

اولش فکر می‌کردم سربه‌سرم می‌گذارد؛ اما وقتی مطمئن شدم گفتم، من فکر می‌کردم فرمانده باید خیلی پیر باشد. این که جوان است. از او چیزی نمی‌دانستم، از صحبت بچه‌ها فهمیده بودم انسان بزرگی است. دوست داشتم با او صحبت کنم؛ اما باید بیشتر صبر می‌کردم تا بر موقعیتم مسلط می‌شدم. آرام بر روی صندلی‌ام نشستم. دلم پر می‌کشید برای زودتر رسیدن به جبهه؛ اما نمی‌شد باید صبر می‌کردم. دلم هزار راه رفته و نرفته را می‌رفت و فکرم به جاهای مختلف پر می‌کشید. اتوبوس‌ها حرکت کردند. یکی از بچه‌ها که جثه‌اش ریزتر از من بود بلند شد و شروع کرد به مداحی خواندن. اسمش

---

۱. سیاوش امیری: متولد ۱۳۳۱، شازند، عضو شورای فرماندهی سپاه اراک که در آموزش نیروهای داوطلب مردمی نقش مهمی داشت و در پاییز ۱۳۶۰ به‌عنوان فرمانده گردان در عملیات مطلع الفجر شرکت نمود و در شرایطی بسیار دشوار بلندترین ارتفاع منطقه که به قلعه شیاکوه معروف است را از دشمن یعنی پس گرفت و چندین روز با کمبود تجهیزات و مهمات در برابر پانک‌های عراقی‌ها مقاومت کرد و در نهایت در روز اربعین حسینی خون پاکش بر زمین ریخت و در تاریخ ۱۳۶۰/۰۹/۲۶ به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

مرتضی بود با صورتی کوچک و صدای تیز و دو رگه یک نوجوان. بچه‌ها همراهی‌اش می‌کردند. حال و هوای خاصی داشتم. آینده‌ای مبهم پیش رو بود. آینده‌ای که دوست داشتم زودتر با آن روبه‌رو بشوم. چشم‌هایم را بستم و خودم را در صدای مرتضی غرق کردم.

### پادگان امام حسن (علیه‌السلام)<sup>۱</sup>

خورشید دلش را از روز جدا می‌کرد. صدای خنده و شوخی بچه‌ها در اتوبوس نیمه‌تاریک پیچیده بود. راننده ترمزدستی را کشید. نوری در اتوبوس تابید. هوا کاملاً تاریک شده بود. به پادگان امام حسن (علیه‌السلام) رسیده بودیم. مقر سازمان‌دهی همین جا بود. ساختمان بزرگی که در این تاریکی هم می‌شد عظمتش را دید. ما را در طبقه سوم مستقر کردند. از همه‌ی شهرها نیرو به آنجا آمده بود. خیلی شلوغ بود. زندگی در چنین جای شلوغی برای چند روز جالب به نظر می‌رسید. گوشه‌ای را انتخاب کردم و نشستم. محرم بود. عده‌ای در گوشه‌ی سالن جمع شده بودند و نوحه می‌خواندند. وسایلم را مرتب کردم و آرام دراز کشیدم.

از اولین روز، آموزشمان را شروع کردند. آموزش که نمی‌شد گفت بهتر بود بگوییم ورزش را شروع کردیم. صبح زود آماده شدیم. دویدن‌های طولانی. فکر نمی‌کردم این قدر برایم سخت باشد. وقتی اعتراض می‌کردیم

---

۱. پادگان امام حسن (علیه‌السلام): پادگانی در جنوب شرقی تهران، بزرگراه افسریه که بعد از انقلاب به‌عنوان پادگان آموزش نیروهای داوطلب بسیجی مورد استفاده قرار می‌گرفت.

تنها جوابی که به ما می‌دادند این بود که باید آمادگی جسمانی‌تان بالا برود. هر روز که می‌گذشت بیشتر به این دویدن‌ها عادت می‌کردیم.

محرم حال و هوای دیگری را برای پادگان به وجود آورده بود. گروه‌گروه هیئت راه می‌انداختند و عزاداری می‌کردند. هر گروهی با زبان و لهجی شهر خودش نوحه می‌خواند. شب‌ها مراسم دعا برگزار می‌شد. حال و هوای معنوی پادگان ما را پخته‌تر می‌کرد. به فضای دیگری غیر از زمین می‌اندیشیدیم. اندیشیدنی عاقلانه و عاشقانه.

برایم رفتار و اعمال بچه‌ها جالب بود. با آن شلوغی و بی‌نظمی که گاه پیش می‌آمد کسی از کسی دلگیر نمی‌شد. احساس می‌کردم نیرویی در وجودم به وجود آمده است که به این راحتی می‌توانم صبور باشم. دوستان زیادی پیدا کرده بودم. حتی افرادی بودند که باهم دوست شده بودیم اما هنوز اسمشان را نمی‌دانستم.

یک شب نزدیک نماز صبح از خواب بیدار شدم. خواستم زودتر وضو بگیرم. فکر می‌کردم خودم جزء اولین نفرها باشم که بیدار می‌شوم؛ اما افراد زیادی را دیدم که مشغول نماز خواندن بودند. از خودم خجالت کشیدم. از اینکه واجبات را هم کم و کوتاه انجام می‌دادم چه برسد به مستحبات و چه برسد به نماز شب.

یک روز همه‌مان را جمع کردند. سیاوش همراه حاج عباس ایستاده بود. حس عجیبی نسبت به او داشتم. از او خجالت می‌کشیدم. اما دوست داشتم بیشتر او را بشناسم. همه را به صف کردند. می‌خواستند گروهان‌ها را تشکیل بدهند. بچه‌ها را به سه گروهان تقسیم کردند. فرماندهان این سه گروهان از

قبل مشخص شده بود؛ حاج عباس درمان، سروان موسی عزیزآبادی<sup>۱</sup> و محمد هاشمی.

من در گروهان سروان عزیزآبادی افتادم. اکثر بچه‌ها را نمی‌شناختم. حتی سروان را هم به اسم می‌شناختم و این گروه‌بندی و همراهی این چندروزه باعث شد بتوانم با عده‌ای از بچه‌ها آشنا شوم. هرچند که گروه‌بندی‌ها چندان رسمی نبود.

سروان عزیزآبادی مرد باجذبه‌ای بود. نظم و انضباط یک نظامی را می‌شد از ظاهرش متوجه شد. با تمام جذبه و ابهتی که داشت روح لطیفش تمام بچه‌ها را به خود جذب کرده بود. همه دوستش داشتند. برای آرامش بچه‌ها همیشه در تلاش بود. نمی‌دانم چه دلیلی داشت که فرماندهانی مانند سیاوش و سروان این قدر شبیه به یکدیگر بودند. انگار همه‌شان باهم پازلی از خوبی را تکمیل می‌کردند. مدیریتی مهربان که کسی از سخت‌گیری آن‌ها ناراحت نمی‌شد.

---

۱. موسی عزیزآبادی: سرتیپ دوم موسی عزیزآبادی در سال ۱۳۲۸ به دنیا آمد، وی از نیروهای مذهبی و متدین شهربانی بود که در ابتدای هجوم سراسری ارتش بعث عراق به مرزهای جنوبی ایران، بر اساس تعهد و احساس مسئولیتی که داشت چندین بار به‌صورت داوطلبانه به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل اعزام شد. در یکی از اعزام‌ها حاضر شد درجه و لباس نظامی خود را کنار بگذارد و همراه با هم‌وطنان بسیجی خود به‌عنوان فرمانده گروهان در عملیات مطلع الفجر (فتح شیاکوه) شرکت کند. این سرباز خدوم و دل‌سوز بعدازاینکه به درجه جانبازی نائل آمد با قبول و انجام شایسته مسئولیت‌های متعدد که آخرین آن فرمانده نیروی انتظامی استان قم بود در اثر صدمات روحی و جسمی در ۱۳ مرداد ۱۳۸۰ شهید شد.

## جنوب یا غرب

آموزش‌ها ادامه داشت. دیگر حوصله‌مان سر رفته بود. ۱۵ روز از آمدنمان به پادگان امام حسن (علیه‌السلام) می‌گذشت. تعدادی عملیات در جنوب انجام شده بود. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد به عملیات برسیم. یک روز اعلام کردند محل اعزامان مشخص شده است. با شوق به صف شدیم. کارت‌های اعزام را تحویل‌مان دادند. تعجب کرده بودیم. رویش مهر بزرگ قرمزرنگی داشت که نوشته بود «جبهه‌ی غرب» همه ناراحت بودیم. تصورمان از جبهه، جنوب بود. فکر می‌کردیم با وجود نزدیک شدن به زمستان احتمال انجام عملیات در جبهه‌های غرب کم باشد. شاید هم اصلاً وجود نداشته باشد.

فرماندهان زمانی که دیدند همه ناراحت هستند به تکاپو افتادند تا روحیه‌ی بچه‌ها پایین نیاید. رحیم صفوی<sup>۱</sup>، یکی از فرماندهان جنگ، آمد و برایمان صحبت کرد. گفت، جنگ جنوب و غرب ندارد. باید جنگید تا پیروز شد. در راه خدا بودن مهم است.

حالمان کمی بهتر شده بود. با خودمان کنار آمده بودیم که در غرب هم می‌توانیم مفید باشیم. احتمال می‌دادیم برای نگهبانی و یا کمک به نیروهایی که آنجا هستند برویم.

---

۱. رحیم صفوی: سیدیچی (رحیم) صفوی، فرزند سیدعباس در سال ۱۳۳۱ به دنیا آمد. وی در سال ۱۳۵۰ در دانشگاه تبریز در رشته زمین‌شناسی قبول شد و مدرک کارشناسی خود را در سال ۱۳۵۴ اخذ کرد و بعد از جنگ تحصیلی و در سال ۱۳۷۴، فوق‌لیسانس جغرافیای سیاسی را از دانشگاه امام حسین (علیه‌السلام) و دکترای همین رشته را در سال ۱۳۸۰ از دانشگاه تربیت مدرس گرفت. رحیم صفوی دستیار و مشاور عالی فرمانده معظم کل قوا در امور مربوط به نیروهای مسلح است.

## یک قدم جلوتر

دیگر وقت ماندن در پادگان امام حسن (علیه السلام) به سر رسیده بود. باید برای ادامه مسیر آماده می شدیم. مقصد دوم پادگان الله اکبر<sup>۱</sup> بود. پادگانی ارتشی با نیروهای آماده و آموزش دیده. بوی جنگ در اینجا بیشتر به مشام می رسید. منطقه‌ی وسیع و بزرگی بود با سوله‌هایی سفیدرنگ که سقفشان شیروانی بود و پنجره‌های کوچکی در بالای ساختمان و نزدیک سقف داشت. در اطرافش درختان بلوط زیادی نظاره گر رفت و آمد ما بودند.

قدم‌هایم را آهسته برمی داشتم. احساس غریبی بود. در یک لحظه به آینده‌ای فکر می کردم که نمی دانستم چیست و چگونه است. وارد یکی از سوله‌ها شدیم. مکان استقرارمان آنجا بود. همه‌ی فعالیت‌ها از غذا خوردن تا خوابیدن در این مکان بود. سوله‌ای پر از تخت که مرتب و بافاصله‌ای یک اندازه در کنار یکدیگر چیده شده بود. هر کس به دنبال جای مناسب برای خودش بود. تختی را انتخاب کردم. وسایلم را پایین آن گذاشتم. آرام روی تخت دراز کشیدم. احساس می کردم با آمدن به اینجا دیگر کسی نمی تواند ما را به عقب برگرداند؛ اما باز هم اضطراب برگشتن را داشتم.

به اذان نزدیک می شدیم. بلند شدم تا از فکرهای اضطراب آور رها شوم و هم اینکه در صف طولانی دست شویی معطل نشوم. نماز جماعت همان جا برپا

---

۱. پادگان الله اکبر: پادگان الله اکبر که تیب ۱۸۱ زرهی شهید سرلشکر سلیمی می باشد در دو کیلومتری غرب شهر اسلام آباد غرب واقع در استان کرمانشاه است و زیرمجموعه لشکر ۸۱ نیروی زمینی ارتش می باشد. در سال ۱۳۹۱ تیب یک زرهی پادگان الله اکبر به تیب ۱۸۱ زرهی شهید سرلشکر سلیمی ارتقا یافت.



شد. حاج عباس را با اصرار امام جماعت کردند. قبول نمی کرد؛ اما چاره‌ای جز پذیرفتن نداشت. نماز را بر روی موکتی که گوشه‌ی خوابگاه پهن شده بود خواندیم.

سیاوش را دیدم که آرام با بچه‌ها صحبت می کرد و حرف‌های آن‌ها را می شنید. از دور آن‌ها را تماشا می کردم. هنوز نمی دانستم چطور با او صحبت کنم. از کنارش عبور کردم و تنها توانستم به او سلام کنم. سریع سرم را پایین انداختم. با آن سروصدایی که برای آمدن کرده بودم بیشتر از او خجالت می کشیدم. دستش را دراز کرد. با او دست دادم و تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که بگویم التماس دعا.

### ترس عجیب

معلوم نبود چند وقت باید اینجا بمانیم. وارد آذرماه شده بودیم و تنها چیزی که از جنگ دیده بودیم. آموزش‌های قبل از عملیات بود. آموزش‌هایی که هرروز سخت‌تر از روز قبل می شد. هرروز پیاده‌روی طولانی و خسته‌کننده‌ای داشتیم. موانع موجود در پادگان کار را برای فرماندهان آسان کرده بود. بیشتر وقتمان صرف آموزش‌های نظامی می شد.

علاوه بر فرماندهان ارتشی که ما را آموزش می دادند افراد زبده گروه خودمان هم که قبلاً طعم جنگ را چشیده بودند، ما را آموزش می دادند.